

خدا یا این اطفال دُر دانه اند در آغوش صدف عنایت پورش ده
(حضرت عبدالبهاء)

وَرْقَة

نشریه مخصوص نونهالان

ذیرنظر: هیئت نشریه نونهالان بهائی

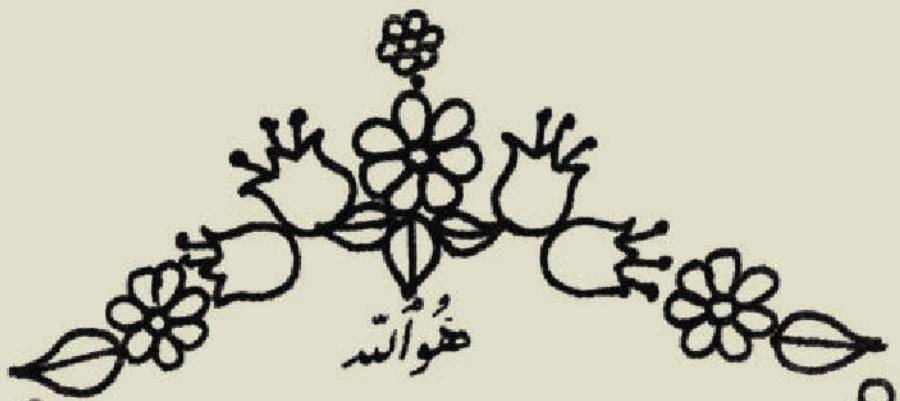
سال سوم - شماره چهارم

۲۸

تیرماه ۱۳۵۲

۱۳۰

بدیع



هُوَ اللَّهُ

اَيْ نُونَحَالْ بَاغْ مُجَبَّتْ اللَّهِ اَزْخَارَجاْ :

مِنْ نَمَائِمْ كَهْ تَرَابَارَانْ رَحْمَتْ وَپَرْ تَوْ

وَحَرَارَتْ شَمْسْ حَقِيقَتْ وَسِيمْ جَانْجَشْ

جَنْتْ اَبْحَى نَشْوَوْ نَمَا بَخْشَدْ وَطَرَاوَتْ

وَلَطَافَتْ زَايْدَ الْوَصْفَ عَطَا نَمَادِدْ .



بچه های عزیز رالند ابھی

امیدوارم حالتان خوب باشد و از قسمت اول خاطرات مسافرتی که
گل پرنده زستان قبل رفته بود خوشتان آمده باشد. حالا این شما
داین دومین قسمت خاطرات گل پرنده:

بلبچه های عزیز با اردک ها حسابی دوست شدم چند دقیقه ای که گذشت
رئیس دستور حرکت داد همه از زمین حرکت کردند و بشکل یک هزاربال
رئیس که در نکت هزارداشت به آسمان بلند شدند. من هم پشت
متوجه نشستم و خودم را حکم گرفتم اردکها خیلی از زمین بالا پرواز کردند
و این برای من خیلی جالب بود چون من هیچ وقت اینقدر بلند پرواز نکرده بودم
از آن بالا زیر پایمان خیلی قشنگ بود. کمی که گذشت و ترس من تمام شد
به متوجه گفت: «بین رفیق اسم تو چیست؟» داد در حالی که با نهایت
قدرت بال می زد گفت: «اسم من «اردی» است اسم تو چیست؟ گفت: «
دوستانم به من گل پرنده می گویند. «اردی» سرش را نکان داد
و گفت: «اسم خوبی داری ولی من اسمم را دوست ندارم. من گفت: «
راس تو چطور زبان خارجه یاد گرفته ای؟» اردی گفت: «وقتی بچه
بودم لانه ما سیان یک چمن زار بزرگ پراز گل بود. پروانه های زیادی
آخاهی آمدند و می رقصیدند و آوازی خواندند. البته ما خیلی از آنها را
شکار می کردیم و می خوردیم ولی بهر حال من از آنها زبان یاد گرفتم. بتظیر

زبان پروانه‌ها خیلی شبیه زنبور عسل است. فقط زبان زنبور عسل
و زوز زیاد تر دارد ولی بقیه حروفها ایش به زبان شما نزدیک است. »
در همین موقع رئیس که جلوی ما پرواژی کرد تقویتاً فریاد زد:
« کوال کواک » مترجم گفت: « داریم به جا های خیلی سردی دیم برای
این که بخ نکنیم باید تند تر پرواژ کنیم . بنا براین مواظب خودت باش »
راستی هم که هوا داشت خیلی سردی شد . نظم و ترتیب اردکها برای من
خیلی عجیب بود . هیچ وقت فاصله‌هایشان کم یا زیاد نبی شد فقط گاهی
رئیس چیزی می‌گفت و آنها جاها یشان را با ذره‌نگی عجیبی عوض می‌کرد
در دروی آسمان شکل‌های مختلفی می‌ساختند . به اردی گفتم: « چه مدت
دیگر خواهیم رسید؟ » داد گفت . « چندین روز در راه خواهیم بود ... »
و اتفاقاً وحشتناک بود ، چندین روز پرواژ کردن آنها با آن وضعیت برای
من خیلی عجیب بود . گفتم: « جائی که می‌روید کجاست؟ » گفت: « دره‌های
شمال » . پرسیدم این چندین باری است که این راه را می‌روی؟ » گفت:
« سومین رفعه ... » گفتم: « می‌دانی من خیلی تعجب می‌کنم که شما هیچ وقت
گم نبی شوید ، در صورتیکه ما پروانه‌ها هیچ وقت نمی‌توانیم راه باین دور
پیدا کنیم . » اردی گفت: « می‌دانی چرا اینطور است؟ ما اردکها کارمان را
دسته جمعی و منظم می‌کنیم . وقتی تنها باشی هیچ کاری را درست نمی‌توانی
اجام دهی در صورتیکه وقتی یک دسته باشم باشید همه کارها آسان



می شود . مثلاً اگر برای یکی گرفتاری یا ناراحتی پیش بیاید ، بقیه به او
کمک می کنند . از همه مهمتر ما حرف رئیسمان را گوش می کینیم . البته
رئیس ما اردک نا بفعه ای نیست ولی ما هرچه بگویید قبول داریم به این
فرتیب هیچ وقت بینان اختلاف نهی افتاد یک چیز خیلی مهم دیگر هم اینکه
ما موقعی که مشغول کاری هستیم حواسمان جمع همان کار است من
دیده ام که پروانه ها هر لحظه روی یک گل می نشینند و هنوز بلند
نشده حواسشان پی یک گل دیگر است . برای همین هم هست که
گم می شوند . در صورتی که مادر موقع پرواز حواسمان فقط به کار ما
است . بقیه نکرهارایی گذاریم برای وقت خودش . »

نی دانم چرا از حروفهای «اردی» یاد عموم پروانه بیچاره افتادم که همیشه از مسافت مایوس و ناامید برگشته بور ، و با خودم گفتم :
باید حواسم را جمع بکنم تا گم نشوم و گرنه شاید دیگر هیچ وقت ورقاویلی و فواد را نبینیم ، در این فکر بودم که رئیس فربادزد : کوکوکوآک متوجه دادزد « مواطن » و یک دفعه همه اردکها در هوا معلق شدند ”

به امید دیدار شما

ورقا

آدرس: صندوق پستی ۱۴ - ۱۲۸۳ فریبرز صهبا



قصه «لوآ»

پروانه کوچکی با پر قرمز و خالهای سیاه از روی گلی به روی گل دیگر پرواز می کرد. از پشت درختی دختر فشنگی با موهای خرمائی و چشمهای آبی به دنبال آن پروانه بود، هرجاکه پروانه می رفت او هم دنبالش می دوید، درست مثل اینکه دارد با بهترین دوستش بازی می کند، صدای خنده لوآ (LVA) که دنبال پروانه می کرد سکوت ظهر گرم تابستان را می شکست.

پروانه کمی پر پوزد مثل این که خسته شده باشد به سوی درختی پرواز کرد و از روی شاخه تکان نخورد.

لوآی کوچولو کمی منتظر ماند و قتی دید که دیگر پروانه ^{صله}
 بازی ندارد با لخوردی راه خود را کج کود و رفت . کمی آنطرف تر گنجشک
 کوچکی روی شاخه نشسته بود هین طور که لوآ داشت راه می رفت
 نگاهش به او افتاد و در چشم آبی اش از خوشحالی بزرگتر شدند :
 گنجشک متوجه لوآ شد و شروع به جیک جیک کردن کرد لوآ جواب جنیک
 گنجشک را با آواز قشنگ داد گنجشک کمی ساکت ماند بعد سرش را
 تکان داد و چشمهاش را تند تند بازو بسته کرد مثل این که از صدای
 لوآ تعجب کرده بود . لوآ آوازش را می خواند و گنجشک با جیک جیک خود
 بالوآ حکاری می کرد درست مثل این بود که کنسوت زیبائی تشکیل داده شدند
 لوآی خوشگل صدای فوق العاده ای داشت . وقتی آوازی خوا
 بلبل ها و پرنده ها به صدای او گوش می کردند و مثل این بود که معن
 آواز اورای فهمیدند .

* * *

کم کم لوآی کوچک و شاد که پرند گان و پروانه ها و حیوانات را
 آنقدر دوست می داشت بزرگ شد ولی صدایش همانطور قشنگ باقی ماند
 او و فامیلش در شهر کوچکی میان دشتهای زندگی می کردند ولی قرار بود
 لوآ برای ادامه تحصیل و مخصوصاً برای تعلیم صدا به شهر بزرگتری بود

هه به او می گفتند «لوآ تو باید به برو دوی (BROADWAY) بروی برای کار توانی شر بھرین جا است. او بالبختی جواب می داد» ولی نمیدانم چرا دلم می خواهد به شهر CHICAGO (شیکاگو) بروم» دوباره دوستانش به او می گفتند «بهترین معلمین آواز دنیا شهر برو دوی (BROADWAY) هستند». ولوآ جواب میداد «میدانم اما من شهر شیکاگو را ترجیح میدهم»

* * *

بالاخره لوآ کاری را که دلش می خواست انجام داد و به شیکاگو رفت در آن خاصیج و شب درس می خواند و تعلیم آواز می دید و شاگرد متازی بود اما خوشحال نبود، شب ها که خسته به اطاقش بومی گشت و روی تختش دراز می کشید به فکر فرمی رفت در فکر او سؤالات مختلفی بود و چون کسی نبود که به آنها جوابی بدهد نااحت و غمگین می شد . سؤالهایی از قبیل اینکه چرا در دنیا مذاهب مختلف وجود دارند ؟ چرا در دنیا جنگ می شود ؟ چرا بعضی های خیلی پول دارند و بعضی های فقیر هستند چرا بدی در دنیا وجود دارد ؟ چرا چرا چرا ؟ ای خدا کی می شود کسی را پیدا کنم که به سؤالات من جواب بدهد . او خیلی ناراحت بود . تا اینکه برایش اتفاق جالبی افتاد .

ناتمام
ترجمه شهره راسخ



سرزمین من ترکیه

مثل این که دارد نیم سردی می‌وژد، بهتر است در آفتاب به ایستم
جایی تان خالی آلان داشتم در استخر شنای کودم. آب استخر از چشمه
می‌آید و برای همین خیلی سرد است. می‌دانید این استخر را برای این
ساخته‌اند که آبی که از چشمه می‌جوشد در آن جمع شود تا بعد آن را به
پای درخت‌های میوه و کشتزارها برسانیم. این روزها ده حسابی خلوت
شده چون مردها برای دروبه زمین‌های گندم که یکی دوفروخت تا
ده فاصله دارد رفته‌اند و کارهای ده روی دوش ما کوچکترها افتاده
اً مرد صبح هم مثل روزهای دیگر با باسغرهٔ غذا یش را برداشت

وبطوف کشتزارهای گندم رفت صبحانه مان پنیر، کوه یا شیرگاوست
که مامان آن را گرم کرده خواهوم خدیجه کرده راحیل دوست دارد او
با هر لقمه مقدار زیادی کوه بری دارد. بابا همیشه از این کار خدیجه
خنده اش می‌گیرد اما راستشرا بخواهید خدیجه حق دارد چون کوه‌ها
مامان می‌گیرد خیلی خوشمزه است. بعد از صبحانه وقتی به طولیه زدم
دیدم بابا قبلًا قاطرمان را آماده کرده تا اورا به زمین‌های عان ببرم
واقعًا قاطر حیوان خوبی است. هر راهی را که فقط یکبار رفته باشد
بغوبی یاد می‌گیرد. اما فیدانم چرا در راههای کوهستانی درست از لب
پرتگاه راه می‌رود و عجیب است که هیچ وقت کسی ندیده که قاطری از
پرتگاه به درزه بیفت! وقتی به مزرعه هارسیدیم اول سری به استخر
زدم که در آن موقع آب داشت، آن وقت به سراغ درخت‌های میوه
رفتم درخت‌های آلبالو و گیلاس حسابی میوه‌ها یثان رسیده اما
سیب‌ها و گلابی‌ها هنوز کمال هستند. باید به پدرم بگویم تا هین روز
میوه‌ها یثان را به چیند. من باید مواظب باشم که به همه درخت‌ها
آب کافی برسد و گرنده زحمت‌ها یعنان به هدری رود و ممکن است
درخت‌هایی که سال‌ها میوه داده‌اند ناگهان خشک شوند. تزدیک
است خرو طرف رست راست روی دامنه تپه پسرعمویم بصیر با دست اش
زمین کوچکی را صاف کرده‌اند، بعد در آن شیارهایی برای آبیاری

ایجاد کرده‌اند و در کنار شیارها خیارکاشته‌اند. از وقتی در او شروع شده بصرایین طرفهای پیدایش نمی‌شود، من هر روز به زمین او سرمی زنم خیارها دارند کم کم میوه‌های دهنده و فکری کم تاده پانزده روز دیگر بتوانیم از محصول آنها استفاده کنیم. ده ما تا شهر قوئیه که از شهر مهم ترکیه است فاصله زیادی ندارد. پدرم میوه‌های باع و محصول گندم ما را در قوئیه بغرسی رساند، ده ماده بزرگی است و برای خودش روستان دارد بچه‌های رهات نزدیک هم در روستان ده ما روس می‌خوانند. من الان کلاس پنجم را گذرانده‌ام قرار است پدرم سال دیگر من را به قوئیه بفرستد تا در روستان درس بخواهم. من رلم می‌خواهد بعد از روستان به شهر از میربروم و در دانشگاه مهندسی کشاورزی بخواهم. بصری بعد از روستان به هنرستان صنعتی قوئیه رفت و می‌خواهد مهندس ماشینهای کشاورزی بشود. بصری ^{نهایت} به ره می‌آید تا به پدرش کمک کند. راستی من یک پسر عمومی دیگر هم بنام سلیم رارم که با پدر و مادرش در استانبول زندگی می‌کند. قرارا چند روز دیگر سلیم به ده ما باید. تا آن موقع دیگر موسم دروغ شده و کشاورزان در روستا هستند. بعد از موسم در و مسابقات کشتی روستا شروع خواهد شد. روستائیان از دو رو نزدیک به ره ما می‌آیند تا مسابقات را تماشا کنند. چند سال است که حشمت قهرمان

دھات اطراف است و پشت هه را به خاک رسانده . می گویند او می تذا
 بایک حرکت یک نھال سیب را از زمین درآورد . بهو حال امسال
 مسابقات پرشوری در پیش است . البته مهم نیست که چه کسی پروژ
 می شود مهم این است که کشتن به ما شجاعت و مردانگی را می آموزد
 در دروزهای مسابقات جشن بزرگی برپای شود . مردھای دھاتی
 با مهارت عجیبی چوب بازی ورقص می کنند . پدرم به من قول داده
 وقتی سلیم به استانبول برگردید صراحت با او بفروستد درآ جاهم تفریحی
 زیادی وجود دارد . شنا ، قایقرانی ، اسکی آبی و غواصی در کرانه
 دریای سیاه مثل این که استخر پوشده باید آب را باز کنم تا در ختم
 لشنه سیراب شوند پس با اجازه شما . . . خدا حافظ .

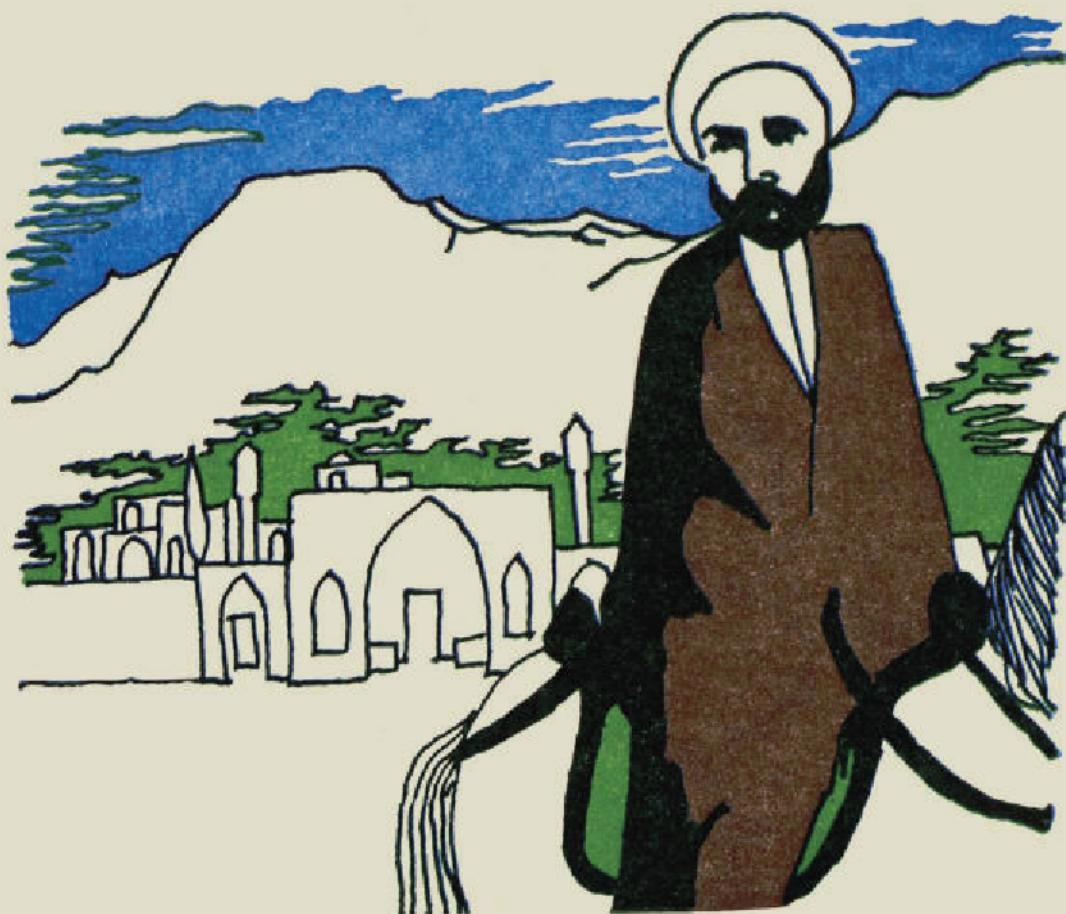
نوشته و تنظیم: اعراف سخانی



«ستاره جدید»

«دانستان دیانت بهائی»

عطر عجیبی در طهران شیخ احمد را مسحور کرده بود. شیخ حیران به آسمان می نگریست و به دنبال ستاره جدیدی می باشد در این شهران تقاضی عظیم افتاده باشد. هر آوازی از اذان خیال شیخ احمد را با خود به گلدهسته هامی بود. کدام مؤذن آیا ظهور ستاره جدیدی را در آسمان نداخواهد کرد؟ از گلدهسته



کدام مسجد متروکی "بلال جبشی" مؤذن خوش آوای رسول خدا
که پس از رحلت او دیگو هرگز ازان نگفت، دوباره نداخواهد کرد
یک روز شاید شیمی، شاید رسولی، شاید مؤذنی و شاید فوشه
به شیخ از راز آن عطیه عجیب خبر داد.

در گوشه‌ای از طهران در میان خانه‌هایی که از وزرای مشهور
ایران طفل کوچکی بدنیا آمد بود، هیچکس اهمیت این موضوع را
نمی‌دانست را این طفل حضرت بهاءالله (بور) شیخ که ستاره
جدیدش را در آسمان یافت بود، آذو را شت همیشه در طهران
بماند. ولی نمی‌توانست و مجبور شد شهر محبوب خود را ترک
کند. شیخ بد رگاه خداوند مناجات کرد تا خداوند ستاره
جدید او را حافظت فرماید. و آنوقت بطرف کو ما نشا به براه افتاد.
در کو ما نشا عده زیادی در کلاس درس او حاضر می‌شدند و شیخ
با آنها از روزهای عظیمی که در پیش است صحبت می‌کرد و از آنها
می‌خواست خود را برای آن روز آماده کنند. ولی از میان آنها فقط
سید کاظم سخنان شیخ رامی فهمید و همدم او بود.

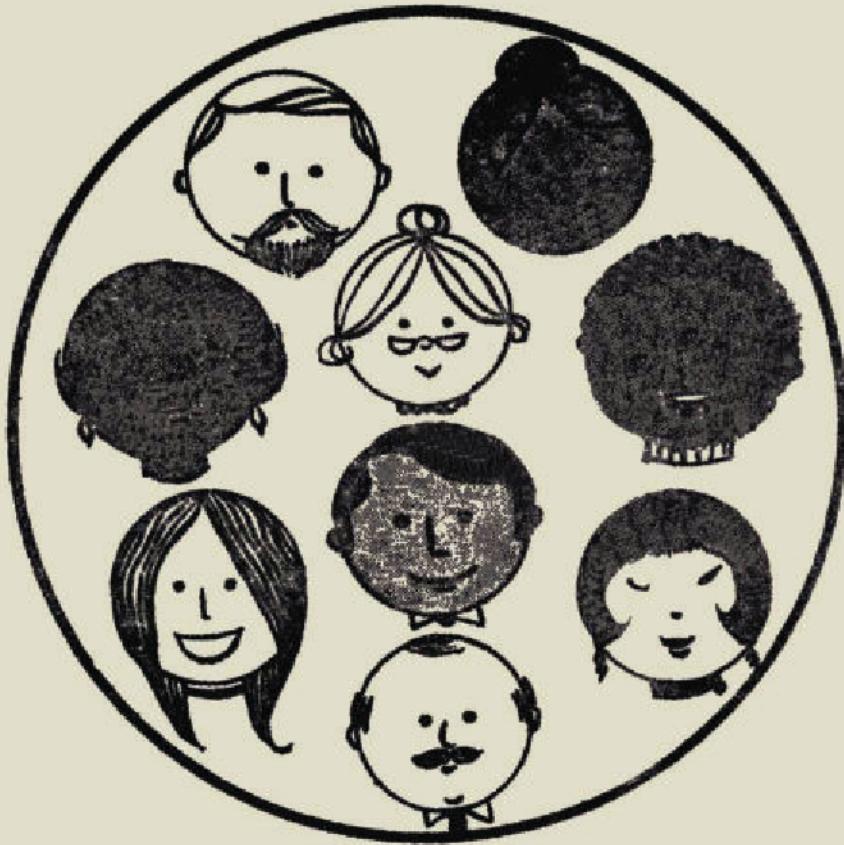
اقامت شیخ احمد در کو ما نشا مدت زیادی طول کشید و لی بعد
از مدتی دوباره به کربلا بازگشت. دیگر همه در سهایش را داده بود
با همه از رازهایش صحبت کرده بود. دیگر وقت آن بود که با خوش



و خدایش تنها باشد . برای آخرین بار از کربلا خارج شد و برای زیارت خانه خدا به طرف مکه و مدینه براحت افتاد . قبل از خروج از کربلا سید کاظم را جانشین خود معرفی کرد . سید کاظم تقداصاً کرد به او اجازه دهد همراه ایشان به مکه بروند ولی شیخ فرمود : « وقت را از دست مده و هر ساعت را غنیمت بدان باید شب و روز کوشش کنی تا پرده هائی را که جلوی چشم مردم را گرفته از میان برداری . ساعت موعود نزدیک است . آن ساعتی که من از خدا درخواست کرده ام که در آن وقت نباشم از خدامی خواهم مژاهم از

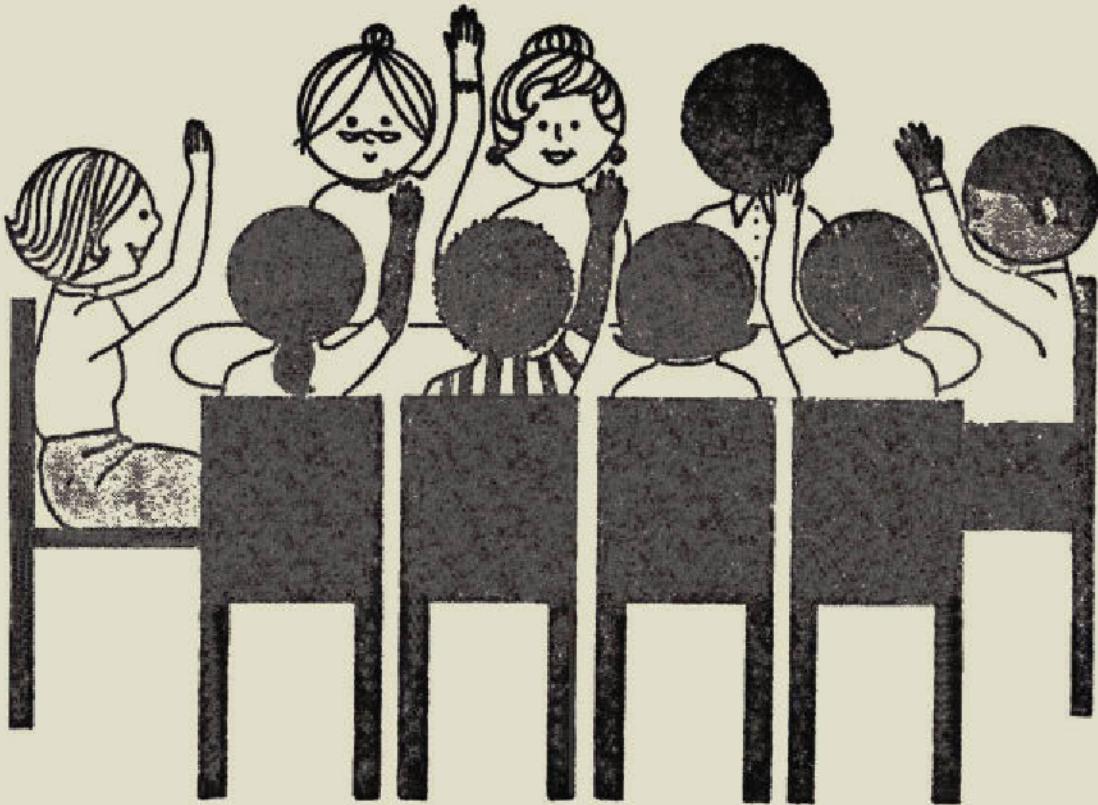
سختی‌های آن روز مهیب نجات بخشد. چون مانع توایم شد
آن روزها را تحمل کنیم. کسان دیگری برای آن روز معین شده
آنها کسانی هستند که قلب‌ها یشان از توجه باین دنیا پاک و منزه است
و خداوند به آنها کمک می‌کند؛ آن وقت سید کاظم را به خدا
سپرد و او را تنها گذاشت. روز موعود خیلی نزدیک بود.
شیخ احمد هم خیلی پیر شده بود و از خدا خواسته بود که در
آن روز سخت در دنیا نباشد. شاید به این دلیل و شاید به
دلیل این که در آن دنیا کاری مهمتر داشت در هشتاد و یک
سالگی از این دنیا رفت و قبرش در مدینه پشت دیوار مرقد
حضرت رسول علیه السلام است.

از: فریبرز صهبا



«باید اکثریت آراء حاکم باشد»

هنگامی که مiful روحانی محلی درباره موضوعی بطور کامل بحث و مشورت کند و بعد از رأی گیری تصمیمی بگیرد، تمام اعضای صحن و تمام بهایشان آن محل باید از آن تصمیم اطاعت کنند.
چنانچه حضرت عبدالبهاء فرموده‌اند ممکن است مiful اشتباه کند ولی آگر جامعه و یافرده از احباب تهمیم مiful را قبول نکند نتیجه بدتر خداوند اشتباهات را درست می‌کند و ما با اعتماد به این باید از مخالف اطاعت کنیم.



هُوَ اللَّهُ

ای پروردگار این جمیع را شمع روشن فرماد و نقوس را تأیید کن رویه هارا
نورانی ندا دخویه هارا گلزار و گلشن فرماد جامنه هارا بمنفات قدس زند
کن و نفرس را به هدایت کبری نقیس فرماد بخشش آسمانی مبدل
کن و موهبت رحمانی شایان فرماد در کهف حفظ و حمایت
خواش محفوظ و مصون دارد الطاف بی پایان شامل کن
وعنايات مخصوصه کامل فرماد توئی رهنده و بخشند و دانا.
ع ع

(محافل روحانی قبل از مشورت دعایی کشند)

«مردی که از آواز خواندن دست کشید»

در رهکده کوچک و قشنگی پینه دوزی زندگی می‌کرد که وسائل کارش را کنار خیابان پنهان کرده و به کارش می‌پرداخت. او قلب شاری داشت که از صبح تا شب هنگام کار، آوازی خواند در آن نزدیکی‌ها مرد شروتمندی زندگی می‌کرد که خیلی بداخل لاق و اخمو بود و نمی‌توانست شاری دیگران را ببیند. با براین آواز خواندن همه روزه پینه دوز را هم نمی‌توانست تحمل کند و به این فکر بود که چگونه اورا آواز خواندن بازدارد.

روزی مرد شروتمند پیش پینه دوز رفت و پرسید که درآمد او در یک سال چقدر است پینه دوز گفت: «درآمد زیادی ندارم. حدود پنجاه سکه طلا در سال روز بعد مرد شروتمند دوباره پیش پینه دوز رفت و کیسه به او داد و گفت: «بگیراین بتویی دهم» پینه دوز تشکر کرد و کیسه را گرفت. وقتی آن را باز کرد فرماید از تعجب کشید و آهسته گفت: «بکصد سکه طلا! بکصد سکه طلا» پینه دوز از خوشحالی نمی‌دانست چه بکند و اصلاً آدم دیگری شده بود تمام روز به این فکر بود که با این پول چه چیزها می‌تواند بخرد. ولی یک دفعه ترس برش داشت که نکنداش این پول را از دست بدهد و یا آن را بذدد و یا آنرا بیهوده هدرا دهد و این همه پول را کجا می‌توانست پنهان کند. خلاصه‌هایم با این قبیل چیزها فکر می‌کرد و نگران بود. آن صد سکه طلا آنقدر روی فکرش سنگین می‌کرد که اورا به آدمی اخمو و عصبانی تبدیل شد و دیگر هنگام کار آواز خواند و بزودی بعنوان بدجفت ترین مرد رهکده شناخته شد. (ترجمه سیمارفیمی- از کتاب افسانه‌های اینروب)



«بیماری زرافه اسکاتلندی»

* * * ترجمه: شهره قائم مقامی (نامدار)

دومیان یک صحرای بزرگ، زیر درخت‌های نارگیل، یک منطقه کوچک قرار داشت. آنجا چشمۀ خنکی بود با آب تازه‌که اطراف آن درخت‌های نارگیل و گیاهان زیادی روئیده بودند. روی چمن‌ها پرازگل‌های زیبا بود. آنجا محل مناسبی برای زرافه‌ها بود جیلی آرام، سایه دار و امن. از سال‌های پیش «گردن درازان» در آنجا ساکن شده بورند و خانواره هرز را فهی در یک خانه بلند و باریک زندگی کردند. در بالای هر خانه‌یی یک پنجه‌بهای

وجود داشت که زرافه‌های توانستند سرها یشان را از آن بیرون پس از
شیر و اینها با آجرهای قرمز فشنگی
پوشیده شده بودند و در در
هر خانه‌ئی یک صندوق پست قرار
داشت که «شترنامه رسان» هر
روز صبح آخرين شعاره «أخبار صحرا»
و نامه‌ها و کارتهای رسیده را بدآ
آن می‌انداخت.



ولی خانه‌های زرافه‌هایان نداشت
بلکه در هر خانه‌ای بوسیله یک عکس
تزیین شده بود و هر خانواده‌ای
بنام همان عکس نامیده می‌شد
مثلًا آنجا خانواده موز، خانواده
انگور، خانواده نخل و خانواده
پرتقال زندگی می‌کردند. روی یکی
از خانه‌های تصویریک مرا اسکان نمود
با یک نی انبان دیده می‌شد و آنجا زرافه اسکانندی زندگی می‌کرد

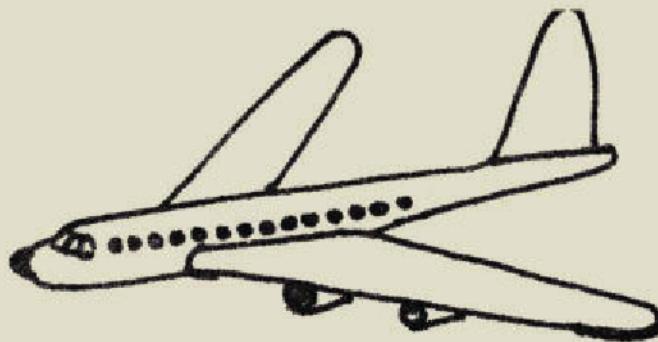
(۱) نی انبان وسیلهٔ موسیقی است که سربازان اسکانندی می‌نوازند.



او قشنگترین و با مزه ترین زرافه ها بود و مخصوص پوست خال خالی
مخصوصی داشت و با یعنی خاطر خیلی مغروز بود و همیشه گردن باریکشرا
ناحدامکان از همه بیشتر از پنجه در می آورد. البته این کارگاهی خیلی خطرنا
بود، چون هوای صحرا همیشه خوب و صاف نبود. گاهی بارانها ری طولانی
می آمد و طوفانهای شدید صحرا ائی بر پایی شد. ولی زرافه اسکاتلندي
با آن توجهی نمی کرد و حتی وقتی که هوابد بود گردنش را از پنجه به بیرون
درآزمی کرد. یک روز او بشدت صریض شد. زرافه اسکاتلندي
دچار گلودرد و گردن درد سختی شد و البته چون گردنش خیلی دراز
بود بیشتر از یک گردن کوتاه در می کرد. بهمین علت «دکتر فیل»

دکتر دکتر معروف و با تجربه حیوانات بود صد اگرند. دکتر اول باید درجهٔ حرارت بدن او را اندازه می‌گرفت و بعد زرافهٔ اسکاتلندر از خانه اش بیرون می‌آورد و از یک توپ پارچه ضخیم برای دور گردش نوار رست می‌گرد و روی آن را برای قشنگی یک گره زیبا می‌زد. دکتر همیناً ازدواخته ۱۴ سطل دوای گردن در دارد که زرافهٔ اسکاتلندر باید هر روز محتویات یکی از آنها را می‌خورد. بعد ازدواخته که همه سطلهای خالی شده بودند در دگردی زرافهٔ اسکاتلندر هم خوب شد رکتر فیل نوار زیبارا بدقت باز کرد و زرافهٔ اسکاتلندر می‌توانست دوباره گردن دراز زیبایی را بدون ناراحتی از پنجه به بیرون دراز کند و زندگی بیرون را تماشا کند. از اینکه زرافهٔ اسکاتلندر دوباره لذت حالش خوب شده بود، میمون کوچکی بنام «هوشی» از همه خوشحال بود. ادھر روز صبح به درخانهٔ زرافهٔ اسکاتلندر می‌آمد و یک مویز بعنوان صبحانه از او می‌گرفت ولی در مدت مریضی زرافهٔ اسکاتلندر هوشی هم چیزی بدست نمی‌آورد، ولی حالاً دوباره زرافهٔ اسکاتلندر هر صبح یک مویز از پنجه به بیرون می‌انداخت و هوشی آن را باشنا می‌خورد.

پایان



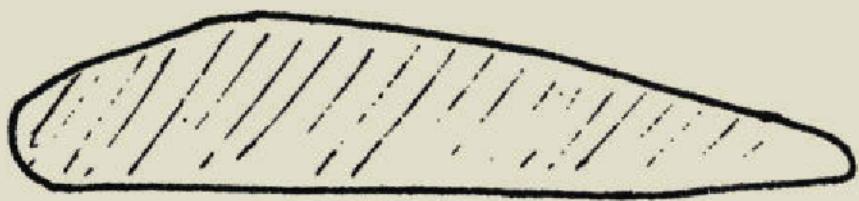
کتاب سخنگو

«طیاره»

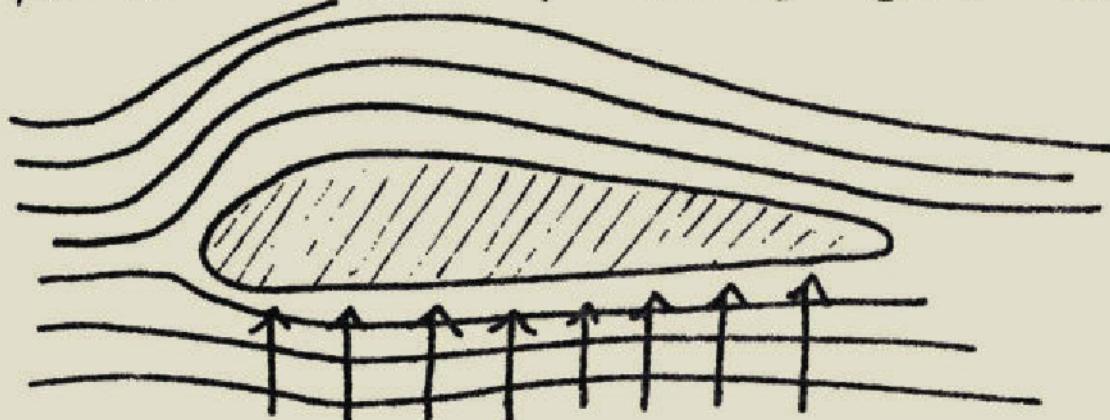
دقیق کتاب سخنگو درباره پرواز صحبت کرد، گفت طیاره (هوایما) وسیله‌ای است که آرزوی همیشگی انسان بوده و او با آن پرواز می‌کند. من می‌خواستم بدایم که این وسیله چطور پرواز می‌کند و طرز کارش چیست؟

می‌خواستم از کتاب سخنگو بپرسم. پیش خودم گفتم حتّاً طرز کار هواپیما خیلی پیچیده است و من باید خیلی دقت کنم.

کتاب سخنگو هم عقیده داشت که طرز کار هواپیما پیچیده است و بسادگی به کار آن نمی‌توان آشناشد و حتی اگر او اصول کار آن را بزبان ساده بگوید با یاد خیلی فکر کرده تا آنرا فهمید. ولی دقیق دید من حاضر ممکن برای جواب سؤالم هر چقدر لازم باشد فکر کنم گفت: طیاره بالهای متصل بهم دارد و فشار هوا در زیر بالهاست که آن را در هوا بالا می‌بود. بالهای طیاره شکل مخصوصی دارد از پهلویت بال این شکل ندارد.

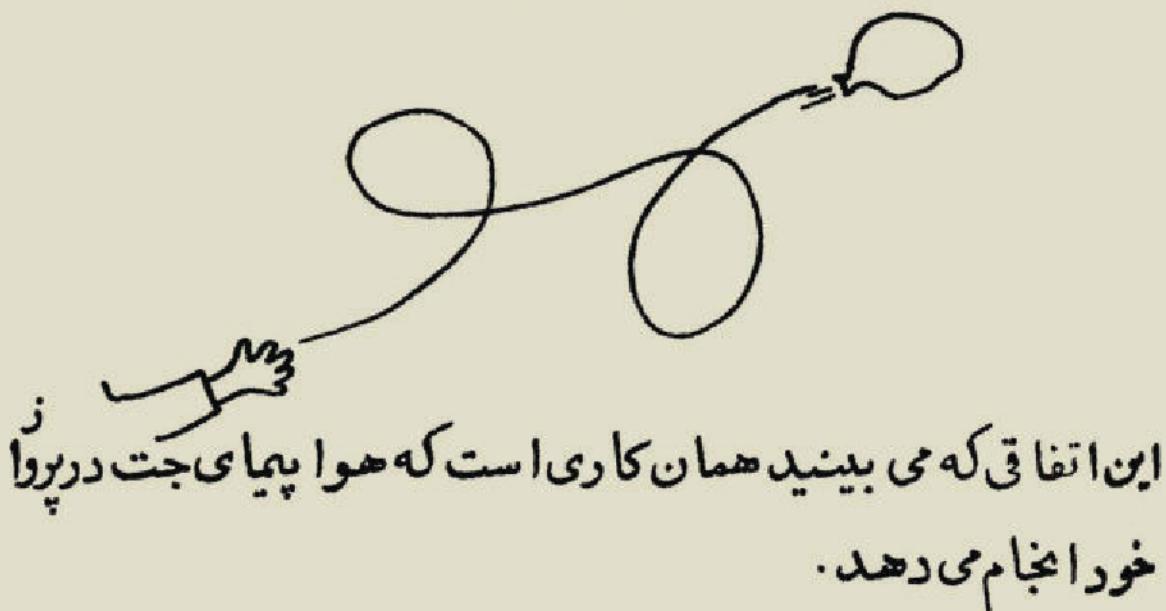


این شکل خیلی اهمیت دارد. آنچه اتفاق می‌افتد این طور است



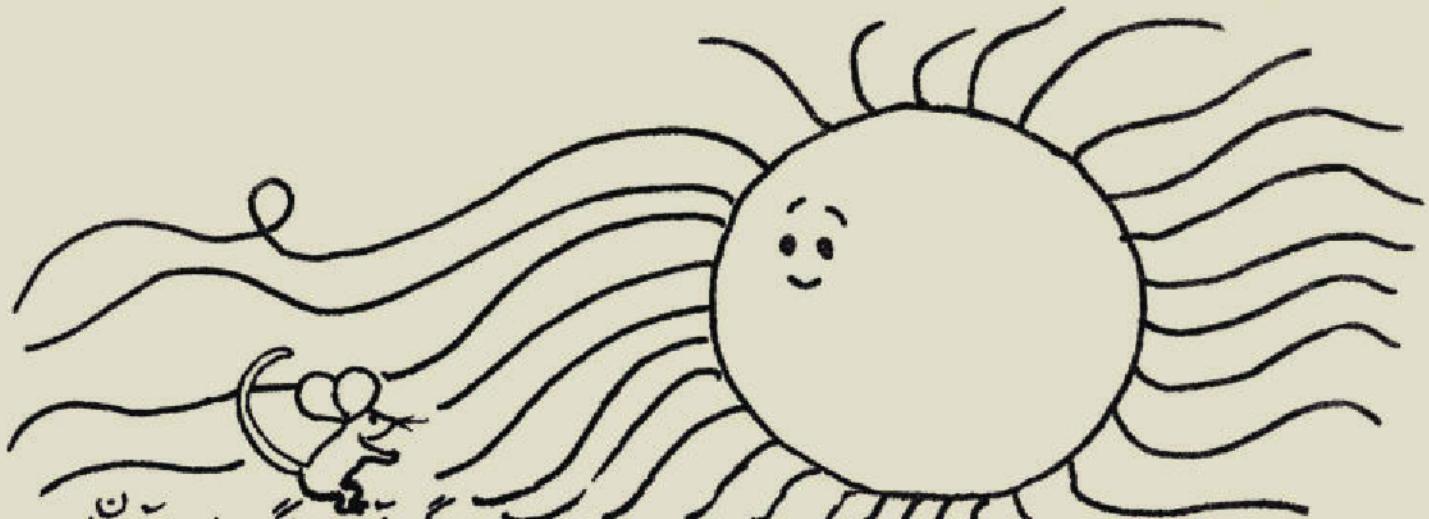
بالها هستند که طیاره را به بالای برند. من گفتم که من خیال می‌کردم ملخ طیاره است که آن را به بالای برد او گفت: طیاره وقتی بالا رفت در هوا با کمک ملخ حرکت می‌کند. ملخ ماستد یک پیچ کاری کند، وقتی که پیچ با آچار چرخیده می‌شود در چوب فرد می‌رود، وقتی هم که یک موتور ملخ را می‌گرداند آنهم در هوا فرمی رود. ملخ طیاره را خیلی محکم می‌سازند و وقتی که می‌چرخد تمام هوا پیما نیز با آن در هوا به جلو می‌رود. یعنی بالها توسط هوا فشرده می‌شوند و فشار هواست که طیاره را از زمین بلند می‌کند و ملخ آن را در هوا به جلو می‌برد.

من پرسیدم که انسان فقط از هیین طیاره‌ها استفاده می‌کنند . او گفت : هواپیاهای جت امروزه خیلی بیشتر استفاده می‌شوند من گفتم همان هواپیاهای که خط سفید دودی از پشت آنها روی هواکشیده می‌شود ؟ کتاب سخنگو گفت « بله چون هواپیایی جت ملغخ ندارند . هوا و گازهای با فشار زیاد از لوله‌های مخصوص حبیت بیرون می‌آید . هواپیایی جت با سرعت زیادی در هوا پرواز می‌کند » کتاب سخنگو که دید من زیاد متوجه این قسمت نشد ام از من پرسید که می‌خواهم در این مورد آزمایش بکنم ؟ من هم گفتم بله . او گفت « یک بادکنک را بادکنید و بگذرید که به هوا برود .



نهیه و تنظیم از : مسعود بیزدانی

قسمت دوم - «موس صحرائی بدنبال شوهرمی گشت»



«ذوی» از سورمهان موس ها خارج شد و از راه بزرگ آبی رنگی بطور آسمان حركت کرد. از دور نور زردی به چشم می خورد که معلوم بود از خورشید است. هرچه به آن نور تندیکتری شد احساس گرمی بیشتری کرد تا وقتی که دیگر دید دست و پای کوچکش داردی سوزد. در هین موقع صدای آرام و گرمی بگوشش خواست «کی دارد پای من را غلغلک می کند؟» ذوی از جا پرید! به بالانگاه کرد و صورت گرد و سخن خورشید را که به او خیره شده بود دید. خورشید خندید و گفت: «چه موس کوچولوئی! عزیزم چه کاری از دست من برای تو بری آید!» ذوی گفت. «اول بگو بینم تو همان قوی ترین موجود دنیا هستی؟» خورد دارم آهی کشید و جواب داد: «بد بختانه نه! میدانی چرا؟ آخر من دست ا تمام روز بدرخشیم ولی نهی توانم. چون گاهی اوقات یک ابر جلوی من را می گیرد و دیگرنی گزارد بتایم حالای بینی که چطور یک ابراز من قوی تر است و هی موس کوچولو پس کجا فرار کردی؟» ولی ذوی از

همان راه آبی آسمان بسرعت بدینال یک ابر میدوید . هنوز خیلی دور نشده بود که حس کرد که موطوب و چسبناک شده درست از بغل گوشش کسی که بنظرمی رسید سرماخورد است یک عطسه بلند کرد . « هاتیشو » ادبه دود و برش نگاهی کرد و ابری دید که عطسه می کرد « هاتیشو هاتیشو ببخشید خانب کو چولو من محبور بعطسه کدب چود که زین از بن باران خواسته » ببخشید خانم کو چولو من محبور عطسه کنم چون ذمین از من باران خواسته » تو از بن چی بی خواهی ؟ ذومی پرسید « بمن بگو آیا قویترین موجود دنیا توهستی ؟ » ابر گفت : « هاتیشو . . . اوه نه نه هاتیشو . . . باد قویترین موجود دنیا است . چون می تواند مرا با خودش ببرد . . . ! . . . پس کجاذفی ؟ دلی زومی دیگر نایستاد . ابراز خورشید قوی تر بود ولی باد از هر دوی آنها بیشتر قدرت داشت . پس حالا باید به سراغ باد می رفت هنوز راه زیادی نرفته بود که حس کرد دارد به این طرف و آنطرف تاب می خورد و صدائی شنید که گفت : « هو هو هو تو و و و . . . کی هستی ؟ » جواب داد « من ذومی هستم » باد فوتی به او کرد و گفت . من بادم از من چه می خواهی ؟ « ذومی گفت : ! بمن بگو درست است که تو قوی ترین موجود دنیا هستی » باد گفت : « اوه و و اوونه دیو ! ادار از من قوی تراست من فودت می کنم و می وزم ولی منی توانم از دیوار عبور کنم » ذومی فوراً افرا کرد پیش خودش فکر می کرد خوب اگر باید نتواند از دیوار عبور کند

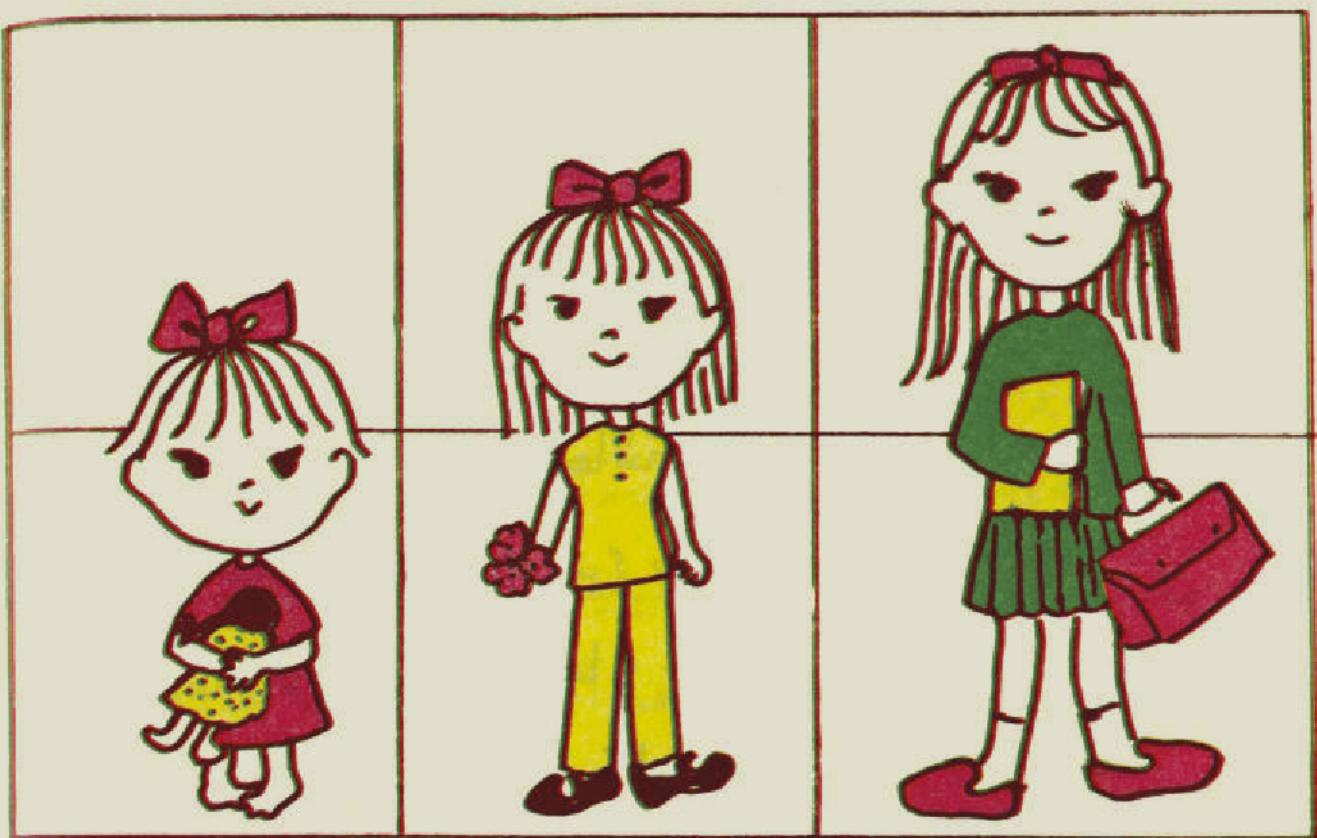
لپ دیوار از ادق قوی تراست پس برای پیدا کردنش دیگر معطل نشد با آنچنان سرعتی می‌دوید که متوجه شد دوباره به سرزمین موش هارسیده جلوی دیوار بلند سنگی شهر استاد. دیوار به او نگاهی کرد و گفت: «حال زومی چه می‌خواهی؟» زومی گفت: «گوش کن خورشید از پشت ابر نمی‌تواند بتا بد ابر بجا طوباد نمی‌تواند یکجا باشد ولی بادهم نمی‌تواند از دیوار عبور کند. خوب آقای دیوار حتماً تو از همه آنها قوی تری صکونه؟» دیوار با صدا سردی جواب داد. «نه چون کسی از من قوی تراست که زیر مرا خالی می‌کند تا سنگها می‌من شل شوند بخاطر این ممکن است من به پاشن برویم» زومی با هیجان زیاد پرسید: «خوب او کیست» دیوار گفت «یک موش» زومی سر جا خشکش زد. بعد دیواش یواش بانا را حقی زیاد برگشت به شهر «وای فکرش را بکن بعد از همه این حروفها من با یک موش عروسی کنم» ولی او این کار را هم نتوانست بکند. چون دیگر هیچ‌کدام از موشها کاری به او نداشتند. وقتی از خانه بیرون می‌آمد همه همسایه‌ها از سوراخ بیرون می‌آمدند و به او می‌خندیدند که: «بیچاره زومی هه هه هه نقداد از خورش راضی بود که نمی‌خواست با یک موش عروسی کند و رفت سراغ خورشید و ابر و باد و دیوار و حالاً دیگر هیچ‌کس را ندارد هه هه هه ...

زومی پر ادعای پایان

«ترانه»

آن روز را باید دارید؟ روز اول درس اخلاق را می‌گوییم. اولین روز جمعه‌ای که دست در دست با بابا یا مامان بطرق کلاس درس اخلاق برآه افتادید. آن ساعت هالختماً فراموش نکرده‌اید در راه به چه چیزهایی فکر می‌کردید؟ به معلم درس اخلاق؟ به همشاگردی‌های تازه؟ به درس‌ها؟
ترانه هم آن روز خیلی در فکر بود. فکر خیلی چیزها، می‌پرسید چه چیز؟
کمی صبرداشته باشید خودش برایتان خواهد گفت. ترانه حالا آن روز هارا خیلی خوب بیارم آوردن روزهای خوب مدرسه،
درس اخلاق، جشن تولد، جشن درس اخلاق و
ترانه یک دختر کوچولوی بهائی است که البته حالا دیگر بزرگ شده
اما خاطرات شیرین کودکی خودش را در کتاب ترانه نوشته و برای همین هست که می‌گوییم ترانه یک دختر کوچولو است. و حالا شما می‌توانید آن روزهای خوب را دوباره در این کتاب به کمک ترانه پیدا کنید و از یاد آوری آنها لذت ببرید.

اما همه لزمه بکنار شیرینی این خاطرات وقتی زیاد می‌شود که ترانه داستانهای زیادی از زندگی حضرت عبد‌البهای نقل می‌کند:
و این‌ها داستانهایی هستند که او از پدرش و یا از معلم درس اخلاق



شنیده و شما شاید تا بحال این داستانها را نشنیده باشید
 این راهم بگویم که این کتاب را آقای روحی ارباب نوشته اند و
 شما حتماً با این اسم آشنا هستید مخصوصاً اگر کتابهای قشنگی را
 ایشان برای بچه ها نوشته اند یا از زبان های دیگر ترجمه کرده اند
 خوانده باشید. در حقیقت ایشان از اولین کسانی هستند که در
 ایران برای بچه ها چیز نوشته اند و بیشتر از هر کس دیگری در این
 صور روز حمت کشیده اند. آقای روحی ارباب کتاب ترانه را که بچه ها
 جلد است مخصوص بچه ها و نوجوانان بهائی نوشته اند و شما به
 سن خود تا نمی توانید جلد های مختلف این کتاب را از کتابخانه
 امری بخواهید و یا از دفتر محفوظ محل زندگیتان بخوبید.

صفحه خودتان

دوستان خوبم الله الهی

هوچه زود تر برویم سراصل مطلب چون نامه های شما و محبتها
من هر روز زیارت و تقدار صفحات خور تان کم :
عدای از دوستانم برای من راستان، نقاشی و مطالب گوناگون فرستاده
که نامشان را می نویسیم :

«فوند شوکتی» از سوران بلوجستا ^{ای ساله} «شهناز صفرزادگان» از بابل کلاس
دوم راهنمائی «نوید قدس» از طهران کلاس اول راهنمائی ^{طنز}
«شهلا صفرزادگان» از بابل دوازده ساله «ثريا صمصامي» از
هزار ساله «فریبا مقدم» از آبادان ۱۳۹۰ ساله «شهپر ضیائی» از شهر
زیبا ۱۳۹۰ ساله «فرشته کاشانی» از شاهرود کلاس چهارم دبستان
در ضمن این گروه از دوستان فراموشکارم ! سن خودشان را ننوشته اند
«امیلیا خاجانی» از اصفهان «فریده گلپایگانی» از طهران
«فریبا کریمی» از آبادان «مهرنوش پیمانی» از سنترج .
و اما تعدادی از بچه ها هم ضمن فرستادن مطالبشان حرفهای داشته
که بعضی از آنها را خصوصی جواب خواهم داد و جواب بعضی را هم
که برای همه خوانندگان در قاب مفید است - در زیر می خوانید :

«مهناز سمیعیان» از رو دیار ۱۳۹۰ ساله شعری که گفت بودی البتہ قشنگ

بود ولی من رامی بخشی اگر آن را در در رقا چاپ نمی کنم می دانی چرا؟
چون شعر تو درباره ورقا است و همانطور که تا حال بارها گفته ام درقا
دوست ندارد که ازا و تعریف کند و خیلی خوشحال خواهم شد اگر تو بقیه
دوستانم درباره چیزهای خوب دیگر شعر بگو شید.

« فرانک صمدانی » از رشت ۳۱ ساله فرانک: شعر تو خیلی قشنگ
بود و از آن در مجله استفاده خواهم کرد خیلی خوشحال می شوم اگر شعر ^{ما}
دیگر خودت را هم برایم بفرستی تا بتوانم راه هنر اشیت کنم .
در ضمن ورقا هم انشاء الله از این به بعد زودتر بدستان خواهد رسید .

منتظر نامه اات هستم .

« مه روحجری » از کروم ان ۳۱ ساله : مه رو ، من تو و تمام خوا
در قارادوستان خودم می دام و همه دوست دارم ، تو هم اگر بخواهی را
می توانی مثل هانس کویستیان آندرسن بشوی و یک روزه داشتانا
بخواهند ولذت ببرند . بالاخره آندرسن هم یک روز ۳۱ ساله بود ،
اینطور نیست ؟ اما اولین شرط نویسندۀ شدن نوشتن است ^{نوشتن}
و نوشتن ! البته راستانی که نوشته بودی قشنگ و روان بود ولی هرچه
بنویسی داشتانا یت قشنگتر و جالب تر خواهد شد تا آنچاکه درست
مثل هانس کویستیان آندرسن مشهور و محبوب بشوی .

در مورد نقاشی هم همین طور بازم تمرين کن ، از داشتانا و نقاشی ها ^{های}

برایم بفرست . منتظر هستم . راحله کلشی از طهران
راحله نامه های دوستانت را بفرست برایت ترجمه خواهم کرد .

هدی مظلومیان از اهواز ۱۲ ساله

هدی : من همه نامه هارا خصوصی جواب نمیدم خودت فکوش را
بکن اگر من بخواهم این همه نامه را با نامه جواب بدم چه اتفاقی افتاد
اما اسم تمام بچه های را که نامه شان بدستم می رسد در ورقا چاپ
می کنم از مقاله ای که نوشتہ بوری منتشر کرم باز هم منتظر نامه های تو هستم

رؤیا نهانی از اصفهان ۴۱ ساله :

متاسفانه من نمی توانم تمام مطالبی را که بچه ها برایم می فرستند در مجله
چاپ کنم چون بجبور خواهم شد هر ماه بجای یک شماره پنج شماره مجله منتشر
کنم . بنا بر این از میان مطالب رسیده آنها نیز را که مناسب تراست
می نویسم . توهن نقاشی ها و شوخی و معماها یت را باز برایم بفرست
هر کدام مناسب بود چاپ خواهم کرد .

نگین نیکو بین کلاس پنجم از طهران :

نگین خیلی منتشر کرم از اینکه درباره مطالب مجله ورقا اظهار نظر کرد
بودی باز هم انتقادات خودت را برایم بنویس . درباره سرزین من
سوال کرده بودی . نویسنده این مقالات آنها را به اساس کتابها و
مقالاتی که از سرزین های مختلف در درست دارد می نویسد .

راجع به « ترینیداد » هم نولیستند، « سرزمین من » به شوخی گفت:
چه بهتر که شما با سرزمین هائی آشنا شوید که تابحال آنها را نیشنايد

«مشتری کا»

بچه ها مژده، خبر خیلی خوشی برایتان دارم و آن این است که همین
روزها کتابخانه در قاء افتتاح می شود.

کتابخانه و تاکه یک ساختمان کوچولو است در باغ تزه ساخته شده
و در آنجا بهترین و جالب ترین کتابها انتظار بچه هارا می کشند که
سیاپند و آنها را بخوانند ولذت ببرند.

متاسفانه فعلًا فقط بچه های طهرانی می توانند از این کتابخانه
استفاده کنند ولی بعداً در صورت امکان ترتیبی خواهیم داد که
دوستان شهرستانی در قاء می توانند از کتابخانه ای کتابخانه استفاده
کنند در شماره آینده راجع به کتابخانه و عضویت در آن بیشتر
خواهم نوشت.

تاشماره آینده: خدانگهدار همکی.

